

مامان و معنی زندگی

داستان‌های روان‌درمانی

از نویسنده‌ی

وقتی نیچه گریست

اروین د. یالوم

مترجم

سپیده حبیب

فهرست

۹.....	مقدمه
۱۳.....	قدردانی
۱۵.....	۱. مامان و معنی زندگی
۳۳.....	۲. همنشینی با پائولا
۸۳.....	۳. تسکین از نوع جنوبی
۱۲۱.....	۴. هفت درس پیشرفته در درمان سوگ
۲۱۱.....	۵. رویارویی دو جانبه
۲۷۱.....	۶. طلسم گربه‌ی مجار
۳۳۱.....	پی‌نوشت نسخه‌ی منتشره‌ی پرنیال
۳۴۳.....	یادداشت نویسنده

مامان و معنی زندگی

تاریک روشن است. انگار دارم می میرم. اشیای منحوسی دور تختم را گرفته اند: مانیتورهای قلبی، کپسول های اکسیژن، شیشه های سرم داخل وریدی و چند رشته لوله ی پلاستیکی که به رگ و روده ی مرگ شبیهند. پلک ها را می بندم و به درون تاریکی می لغزم.

ولی بعد جستی می زنم و از تخت پایین می آیم، از اتاق بیمارستان بیرون می زنم و به طرف نور، به پارک سرگرمی های گلن اکوا که روشن و آفتابی است می روم، جایی که دهه ها پیش، یکشنبه های تابستان را در آن می گذراندم. موسیقی پرسروصدایی می شنوم. عطر نمناک و شیرین ذرت بوداده و سیب قندی ها را به درون می دهم. و مستقیم به جلو می روم، نه جلو

شیرینی پفکی‌های پُلاز بیرا معطل می‌کنم، نه جلو کشتی غلتان و نه جلو چرخ و فلک؛ می‌روم تا در صف بلیت «خانه‌ی وحشت» بایستم. پول بلیتم را می‌پردازم و صبر می‌کنم تا ارابه‌ی بعدی دور بزند و با صدای چکاچکی روبه‌رویم بایستد. وارد ارابه می‌شوم، میله‌ی محافظ را پایین می‌آورم و بعد از مطمئن شدن از جایم، نگاه دیگری به دوروبرم می‌اندازم... و می‌بینمش که در میان گروه کوچک تماشاچیان ایستاده است.

هر دو دستم را تکان می‌دهم و طوری فریاد می‌زنم که همه بشنوند: «مامان، مامان!» درست همان وقت ارابه به جلو حرکت می‌کند و به دری می‌خورد که باز می‌شود و دهانه‌ی تاریک دالانی را آشکار می‌کند. تا جایی که می‌توانم به عقب خم می‌شوم و قبل از آنکه در تاریکی فرو بروم، دوباره فریاد می‌زنم: «مامان! به نظرت چطور بودم، مامان؟ به نظرت چطور بودم؟» حتی بعد از اینکه سرم را از روی بالش برداشتم و سعی کردم رؤیا را از ذهنم برانم، کلمات در گلویم بودند: «به نظرت چطور بودم، مامان؟ مامان، به نظرت چطور بودم؟»

ولی مامان دو متر زیر زمین است. ده سالی می‌شود که مثل سنگ سرد شده و در تابوت ساده‌ای از چوب کاج در گورستان آناکاستیا در حومه‌ی واشنگتن دی. سی. خوابیده است. چی از او باقی مانده؟ فکر کنم فقط استخوان‌هایش. بدون شک باکتری‌ها ذره‌ای گوشت باقی نگذاشته‌اند. شاید چند رشته موی سفید هم مانده باشد، شاید هم چند لایه غضروف براق چسبیده به انتهای استخوان‌های بلند مثل استخوان ران و درشت‌نی. آه، بله، و حلقه‌اش. حلقه‌ی میلیه‌ی نازکی که پدرم کمی بعد از رسیدن به نیویورک، آن هم با بلیت درجه سه‌ی یک کشتی روسی که از آن سر دنیا آمده بود، از خیابان هستر برایش خریده بود، باید جایی میان استخوان‌ها جا خوش کرده باشد.

بله، خیلی گذشته است. ده سال. همه چیز فاسد شده و از میان رفته است. چیزی جز مو، غضروف، استخوان‌ها و یک حلقه‌ی نقره‌ای ازدواج باقی نمانده است. و باین حال تصویرش همچنان به خاطره و رؤیاهای من رخنه می‌کند.

چرا در رؤیا برای مامان دست تکان می‌دهم؟ سال‌هاست که این کار را ترک کرده‌ام. چند سال می‌شود؟ شاید چند دهه. شاید از همان بعد از ظهر پنجاه و چند سال پیش که هشت‌ساله بودم و او مرا به سینما سیلوان، که در همسایگی مغازه‌ی پدرم بود، برد. با اینکه صندلی‌های خالی زیادی آنجا بود، خودش را روی صندلی کناری یکی از پسرهای کله‌شوق محله‌مان، که از من بزرگ‌تر بود، انداخت. پسر غرید که: «خانم، این صندلی جای کسی است.»

مادرم همان‌طور که خود را در صندلی جا می‌داد، با لحن تحقیرآمیزی جواب داد: «آره، آره! جای کسی است!» بعد با صدای بلند و طوری که دوروبری‌ها بشنوند ادامه داد: «کارش این است که جانگه دارد. عجب کار مهمی!»

سعی کردم در پشتی مخملی صندلی جوری فرو بروم که دیده نشوم. بعد از تاریک شدن سالن، جرئت پیدا کردم و آهسته سرم را چرخاندم. پسرک چند ردیف عقب‌تر رفته بود و کنار دوستش نشسته بود. اشتباه نمی‌کردم. به من زل زده بودند و به هم نشانم می‌دادند. یکی شان مشتش را تکان داد و زیر لب گفت: «بعداً!»

مامان سینما سیلوان را به من حرام کرد. آنجا دیگر قلمرو دشمن بود. منطقه‌ی ممنوعه، دست کم در روشنایی روز. اگر می‌خواستم برنامه‌ی شنبه‌ها — باک راجرز، بتمن، زنبور سبز و روح — را پشت سر هم بینم، باید بعد از شروع برنامه می‌رسیدم، در تاریکی، صندلی‌ام را ته سالن و تا جایی که ممکن بود نزدیک به در خروج اضطراری انتخاب می‌کردم و می‌نشستم. و قبل از روشن شدن دوباره‌ی چراغ‌ها هم آنجا را ترک می‌کردم. در محله‌ی

ما، هیچ چیز مهم تر از اجتناب از بلای بزرگی نبود که به آن «کتک خورده» شدن می گفتند. تصور مشت خوردن سخت نیست: یک ضربه به چانه و تمام. اینکه هلت بدهند، پرت کنند، لگدت بزنند، زخمی ات کنند هم همین طور. ولی اینکه «کتک خورده» بشوی، آه خدای من! دیگر تمامی نداشت. چیزی ازت باقی نمی ماند. لقب «کتک خورده» با تو می ماند و برای همیشه به بازی راحت نمی دادند.

و دست تکان دادن برای مادر؟ چرا حالا که سال های سال در خصوصیتی مداوم با او زندگی کرده ام، باید برایش دست تکان بدهم؟ او خودبین، منع کننده، مداخله جو، بدگمان، کینه ای، به شدت یکدنده و فوق العاده کم اطلاع بود (ولی باهوش — حتی من هم می توانستم این را بفهمم). یک لحظه راهم به یاد نمی آورم که با او احساس صمیمیت کرده باشم. حتی یک بار هم نشد که به او افتخار کنم یا فکر کنم از اینکه مادرم است، خوشحالم. با زبان گزنده اش درباره ی هر کس، جز پدر و خواهرم، حرف بدخواهانه ای در چنته داشت.

من عمه هانا را خیلی دوست داشتم: ملاحظتش، محبت بی پایانش، هات داگ های بریان و تارت های میوه ای بی نظیرش را دوست داشتم (دستور پختشان را برای همیشه از دست داده ام، چون پسرش آن را بر اینم نمی فرستد که این خود ماجرای دیگری دارد). هانا را یکشنبه ها بیشتر از همیشه دوست داشتم. چون رستورانش را که نزدیک محوطه ی نیروی دریایی واشنگتن دی. سی. بود تعطیل می کرد و بازی های مجانی در دستگاه ساجمه پران^۱ می گذاشت و اجازه می داد ساعت ها بازی کنم. هرگز مرا به خاطر گذاشتن کاغذ جلو پایه های دستگاه که پایین آمدن ساجمه پران را کند می کرد و باعث می شد امتیاز بیشتری بگیرم، دعوا نمی کرد. عشق و احترام من به هانا، حملات جنون آمیز و بدخواهانه ی مامان به خواهر شوهرش را در پی داشت.

و برای این کار فهرست هنایی خودش را داشت: نداری هانا، بیزاری اش از کار در مغازه، بی استعدادی اش در حساب و کتاب، شوهر گیج و کودنش، عزت نفس نداشتن و آمادگی اش در پذیرش هر چه به او می بخشیدند. مامان انگلیسی را خیلی بد و با لهجه ی غلیظ و آمیخته با اصطلاحات پدپش^۲ حرف می زد. او هرگز برای روز والدین و جلسات انجمن اولیا و مربیان به مدرسه ام نیامد. خدا را شکر! حتی از فکر معرفی اش به دوستانم هم احساس خفت می کردم. با مامان دعوا می کردم، به او بی اعتنائی می کردم، سرش داد می زدم، ازش دوری می کردم و بالاخره از اواسط نوجوانی، صحبت کردن با او را به کلی کنار گذاشتم.

بزرگ ترین معمای کودکی ام این بود که پدرم چطور با او کنار می آید. لحظات خوش صبح های یکشنبه را به یاد می آورم که من و پدرم شطرنج بازی می کردیم و او با شادمانی و با آوای موسیقی روسی یا یهودی آواز می خواند و سرش هماهنگ با موسیقی تکان می خورد. دیر یا زود، این حال و هوای صبح را صدای مامان به هم می زد که از بالای پله ها جیغ می کشید: «ای هوار، به دادم برسید، بسه! Vay iz mir [با شماها هستم!] آهنگ بسه، سرو صدا بسه!» پدرم بی یک کلمه حرف بلند می شد، گرامافون را خاموش می کرد و بازی شطرنج مان را در سکوت پی می گرفت. بارها شده بود در دل التماس کنم که خواهش می کنم بابا، خواهش می کنم، فقط همین یک بار هم که شده بزنش!

پس چرا دست تکان دادن؟ و چرا آخر عمری می پرسم: «به نظرت چطور بودم، مامان؟» آیا ممکن است — و این احتمال سراسیمه ام می کند — که در تمام زندگی ام طوری رفتار کرده باشم که این زن رقت آور، اصلی ترین شنونده ام باشد؟ همه ی زندگی ام در پی راه فرار بوده ام، در پی

۱ - Yiddish: زبان یهودیان اروپا که آمیزه ای از عبری، آلمانی، لهستانی، روسی و غیره است و به الفبای عبری نگاشته می شود - م.

۱ - Pinball: دستگاهی دارای یک توپ که باید به سوی حفرات میز بازی هدایت شود - م.

دوری از گذشته‌ام: از اشتل^۱، کابین درجه سه‌ی کشتی، محله‌ی جهودها، تالیس^۲، سرودخوانی، پارچه‌ی گاباردین سیاه و مغازه‌ی خواربارفروشی مان. در همه‌ی زندگی‌ام به دنبال راهایی و ترقی بوده‌ام. آیا ممکن است نه از گذشته‌ام گریخته باشم و نه از مادرم؟

چقدر به دوستانم که مادرانی دوست‌داشتنی، مهربان و حمایت‌کننده داشتند، رشک می‌بردم و چقدر عجیب بود که آن‌ها به مادرانشان وابسته نبودند: نه دائم به‌شان تلفن می‌زدند، نه به ملاقاتشان می‌رفتند، نه خوابشان را می‌دیدند و نه حتی به‌شان فکر می‌کردند. ولی من در طول روز بارها مجبور بودم فکر مادرم را از ذهنم برانم و حتی امروز که ده سال از مرگش می‌گذرد، اغلب پیش می‌آید که بی‌اختیار به سمت تلفن می‌روم تا با او تماس بگیرم.

اوه، همه‌ی این‌ها به لحاظ منطقی برایم قابل درک است. سخنرانی‌ها درباره‌ی این پدیده کرده‌ام. برای بیمارانم توضیح می‌دهم کودکانی که مورد بدرفتاری قرار می‌گیرند، اغلب به‌سختی از خانواده‌ی ناکارآمدشان جدا می‌شوند، درحالی‌که کودکان والدین خوب و مهربان، با تعارض کمتری از آن‌ها فاصله می‌گیرند. اصلاً مگر یکی از وظایف والدین، قادر ساختن کودک به ترک خانه نیست؟

این را می‌فهمم، ولی نمی‌پسندم. خوش ندارم مادرم هر روز به دیدنم بیاید. از اینکه از شکاف‌های ذهنم به درون رخنه کند و هرگز نتوانم ریشه‌اش را بزنم، بیزارم.

به صندلی مستعملش در خانه‌ی خلوت و اشنگتن دی. سی. فکر می‌کنم که تقریباً راه ورود به آپارتمان را بسته بود و روی میز کناری‌اش، دست‌کم

۱ - Shtet: مصغر کلمه‌ی یدیش shtet. به شهر یا روستای کوچکی اطلاق می‌شود که بیشتر جمعیتش یهودی باشند. اشتتل‌ها پیش از واقعه‌ی هولوکاست، در اروپای مرکزی و شرقی (امپراتوری روسیه، پادشاهی لهستان، گالیسیا و رومانی) فراوان بودند - م.

۲ - Tallis: کلاه و ردایی با حاشیه‌ی آبی یا سیاه که مردان معتقد یهودی هنگام نیایش بر تن می‌کنند - م.

یک نسخه و گاهی بیشتر از تک‌تک کتاب‌هایی که نوشته بودم را تلنبار می‌کرد. توده‌ای شامل بیش از یک دوجین کتاب و دو دوجین دیگر از ترجمه‌ی همان کتاب‌ها به زبان‌های دیگر، همیشه در خطر سقوط بود. اغلب مجسم می‌کردم فقط یک نیمچه زمین لرزه کافی است که او را تا بینی زیر کتاب‌های تنها پسرش مدفون کند.

هر وقت به ملاقاتش می‌رفتم، او را همان جا روی همان صندلی در حالی می‌دیدم که دو یا سه کتابم روی دامنش بود. وزنشان می‌کرد، می‌بوییدشان، نوازش‌شان می‌کرد و خلاصه هر کاری می‌کرد جز خواندنشان. چشمش خیلی ضعیف بود. ولی قبل از افت بینایی‌اش هم از آن‌ها سردر نمی‌آورد: تنها آموزشی که دیده بود، کلاس‌های اعطای تابعیت بود تا بتواند شهروند ایالات متحده شود.

من یک نویسنده‌ام و مامان خواندن هم نمی‌داند. با وجود این برای معنی بخشیدن به تمام کارهایی که در زندگی کرده‌ام، به او رجوع می‌کنم. انتظار دارم چطور مرا بسنجد؟ از روی بویا قطر کتاب‌هایم؟ براساس طراحی روی جلد و جنس و نرمی آن‌ها؟ او از همه‌ی تحقیقات پر مشقتم، خیزش الهامات در ذهنم، جست‌وجوی باریک‌بینانه‌ام برای افکار صحیح و از جملات زیبایی که می‌نوشتم، هرگز چیزی نمی‌دانست.

معنی زندگی؟ معنای زندگی‌ام. همه‌ی کتاب‌های تلنبار شده روی میز مامان که هر لحظه در خطر سقوط بود، حاوی پاسخ‌های پرمده‌عایی به این پرسش‌هاست. نوشته‌ام: «ما موجوداتی در جست‌وجوی معنا هستیم که باید با در‌درس‌پرتاب شدن به درون دنیایی که خود ذاتاً بی‌معناست، کنار بیاییم.» و سپس توضیح داده‌ام که برای پرهیز از پوچ‌گرایی، باید وظیفه‌ای مضاعف را تقبل کنیم: ابتدا طرحی چنان سترگ برای معنای زندگی ابداع کنیم که پشتوانه‌ی زندگی باشد. بعد، تدبیری بیندیشیم تا عمل ابداعمان را فراموش کنیم و خود را متقاعد سازیم که ما معنای زندگی را ابداع نکرده‌ایم، بلکه کشفش کرده‌ایم، به عبارتی این معنا وجودی مستقل دارد.